

دیر وقت بود که رسیدیم رستوران دوست ایمان... طبیعتاً در حالت عادی این مسیر نباید اینقدر طول میکشید اما ایمان هر بار به جای خوشگل می‌دید اونجا ماشینو نگاه... میداشت وزود میگفت یاسمن بساط چایی و میوه رو بیار

البته منکر لحظه‌های خوشی که اون جاه‌های خوش گذرونده بودیم نمیشم اما خب... وقتی رسیدیم دیگه من یکی که واقعا حتی نمیتونستم رو پام بایستم

... دلم میخواست ایمان زودتر بره کلیدو از دوستش بگیره تا بریم کلبه استراحت کنیم

از ماشین که پیاده شدیم خوابالود خمیازه ای کشیدم... هواتاریک بود و اطراف خلوت..... خب قطعاً اون موقع کسی اون حوالی نمی‌چرخید

:ایمان گفت

... تو همینجا بمون من برم داخل کلیدو بگیرم و پیام -

:تکیه امو دادم به ماشین و پرسیدم

دوستت مگه خودش اینجا نیست...؟ خب بش بگو خودش بیاره -

:همونطور که ازم دور میشد گفت

... زشته بابا... میرمو زودمیا -

...آهان باشه برو-

ایمان رفت و من با خستگی تو اون تاریکی نگاهی به اطرافم انداختم... گاهی صدای
واق واق سگ میومد... گاهب صدای زوزه ..گاهی دارکوب... و خلاصه انواع صدایی که
...مختص فضاهای پر درخت بود

رستوران دوست ایمان جای بکری بود... از اون رستورانهای دو طبقه که آدم کیف
میکرد صبحانه و نهار و شامشو اونجا بخوره... و جالب اینجا بود که اطراف اونقدر گل
و گیاه و درخت وجود داشت و فاصله ی خونه ها ازهم زیاد بود که سیاهی شبو چند
برابر میکرد... و حتی با وجود چراغهای کوچیک رنگی که عین یه کورسو واسه راننده
هایی توی جاده بود بازهم همه جا تاریک و گاهی خوف برانگیز بود... با ترس اطراف
...رو نگاه انداختم... نمیدونم چرا اینقدر ایمان دیر کرده بود

صدای نزدیک شدن سگهارو که شنیدم با ترس رفتم داخل ماشین و درهارو قفل
...کردم... ترجیح دادم اونجا منتظر ایمام بمونم

:حدودا ده دقیقه بعد اومد... قفل رو براش زدم... پشت فرمون که نشست پرسید

چرا دروقفل کردی!؟-

...چون تو ربع ساعت رفته بودی اونجا!!! خب من ترسیدم-

:ماشینو روشن کرد و گت

...ربع ساعت نبود و همه اش ده دقیقه بود....بعدشم داداش رفیعی اینجا نبود-

اینجا واسه داداش رفیعیه!؟-

...آره-

خب مگه هماهنگ نکردی باهانش!؟-

چرا ولی پسره ای که اینجا بوده گفته زنش باردار بوده...یهو دردش گرفته بردش -

....درمونگاه

آهانی گفتمو سرمو به عقب تکیه دادم...همینو کم داشتیم....اینکه اینجوری آلاخون

:والاخون بشیم....سردم شده بودوایمان هم اینو متوجه شد چون گفت

سردت!؟-

:تو خودم جمع شدمو گفتم

....اهوووم-

من بغلت کنم گرم میشی!؟-

:لبخند زدم

...آره که میشم -

....پس صبر کن... رفتیم کلبه تا صبح تو بغل خودم بمون -

:خسته خندیدم و گفتم

فعلا که باید شبو تو ماشین بمونیم انگار.....ولی همینو کم داشتیم!!!...اینکه بیایم -

....ماه عسل بعد اینجوری گیر بیفتیم

:ماشینو برد تو جاده و بعد گفتم

این پسره که گذاشتنش تو رستوران آدرس کلبه هارو داد...خیلی دور نیستن -

....نزدیک یه روستای کوچیک....حالا میریم اونجا بینم چی میشه

:یه پتو از صندلی های عقب برداشتم و بعد انداختم رو پاهامو پرسیدم

حالا گیریم رفتیم اونجا....کلبه هارو هم دیدیم...بعدش...؟! -

:شیشه رو داد بالا تا باد سرد اذیتش نکنه و بعد جواب داد

کلید دارم..... کلید که داشته باشیم یکی یکی امتحان میکنیم ببینیم به کدوم کلبه -

....میخوره

مگه ماشین!؟-

:خندید و گفت

اینقدر نق نزن یاسی.... اونجایی که پسره آدرس داده یکی دوتا کلبه بیشتر -

....نیست... لابد یکی از همون یکی دوتا است

:پاهامو جفت کردم پتورو تا زیر گلوم بالا آوردمو گفتم

من که خیلی خوابم میاد.... سردم هست.... من میخوابم هر وقت رسیدیم تو خبر -

...بده

:دستشو دراز کرد... شالمو کشید رو صورتم و بعد گفت

زن بی معرفت که میگن تویی ها.... تو باید الان واسه من ور ور حرف -

بزنی... وقتی باید و راجی کنی نمیکنی... وقتی که نباید پاتو میزاری رو گاز ترمز هم

...نمیکنی

....خندیدم

خب چی بگم برات!؟-

...شوخی کردم... بگیر بخواب رسیدیم من خودم به روش مخصوص بیدارت میکنم-

از اول هم میدونستم داره شوخی میکنه... پتو رو سفت نگه داشتیم و با بستن چشمام

گفتم:

.... پس من میخوابم..... که خواب خوش ببینم-

نیمچه لبخندی زد

.... باشه بخواب-

!!! با ترمز کردن ماشین و خوردن سر من به شیشه، از خواب پریدم

در واقع اگه خوابی هم در کار بود لا این کار ایمان بدتر از زهر مار شد و از چشم

! دراومد

نگاهم سر خورد رو قیافه ی خندون ایمان

:قهقهه تار شروع کرد خندیدن... با مشتیم به بازوش ضربه ای زدم و گفتم

مرض داری تو؟-

خواب سکسمون رو داشتی میدیدی؟-

:دندون قروچه ای کردم وبازم به بازوش مشت زدم وگفتم

!بی حیا-

:واسم زبون درآورد.ماشین رو تو تاریکی نگه داشت و گفت

عه چته تو دختر؟-

منو اونجوری از خواب بیدار کردی بعد تازه میگی چمه...!؟-

:با دست به جهت مشخصی اشاره کرد وگفت

نق زدنو بیخیال...اونجا روبین یه کلبه چوبی توی یه جای دنج...شک ندارم کلبه -

!...داداش رفیعی همین

:تو همون تاریکی به کلبه نگاه کردم و بعد گفتم

اگه اونجا کلبه دوستت نباشه چی!؟-

ماشین رو خاموش کرد و ازم خواست پیاده بشیم.دویدم سمتش...دستشو گرفتم و

.بهش چسبیدم آخه دور و اطراف خیلی ترسناک شده بود

:ایمان چشم از کلبه برداشت وگفت

! حالا بیا بریم شانس‌مون رو امتحان کنیم -

! اینم ماه عسل ما... همه چیزش عجیب و غریب بود

...چند ضربه به در کلبه زدیم اما صدایی نیومد. چراغ‌های خاموش بودن

:ایمان می خواست کلید بندازه و داخل بشه که دستش رو گرفتم و گفتم

! نباید وارد حریم خصوصی بقیه بشیم -

:چپ‌چپ‌نگام کرد و گفت

...حریم خصوصی چیه بچه... کلبه رفیعیه -

...خب شاید نباشه -

...بی توجه به حرفم کلید انداخت تو قفل و بارش کرد

بفرما یاسمن خاتم... کلید اینجا نبود اصلا باز نمیشد -

می خواستم غر بزوم که ایمان رفت داخل و چراغ رو روشن کرد.. با دیدن خونه دهنم

! باز موند، واقعا فوق العاده بود مثل خواب

.حتی وسایلا هم چوبی بودن

مثل کلبه های داخل رمان وداستانا می موند

فضای داخلش خیلی قشنگ و جمع و جور و باحال بود...همه چیز ساده ودر عین حال
...دوست داشتنی

...یه سبک زیبای روستایی

...از شدت هیجان زیاد قلبم تند تند می تبید...جا به این باحالی تا حالا ندیده بودم

دویدم سمت پنجره ی کوچیکی که پرده ی آبی رنگ ساده اش حسابی به دل
...مینشست

...بازش که کردم باد خنک و سردی تنمو لرزوند

...صدای آب میومد...چشم چشم کردم تا تونستم جوی زیبای آب رو ببینم

:هیجان زده گفتم

واااای ایمااان...نگاه کن تورو خدا...یه جوی آب اینجاست...خداجون خیلی -

...قشنگ

قدم زنان او مد سمتم... تو کف فضای بیرون بودم... فضایی که تو شب اینقدر
خوشگل بود دیگه تو روشنایی لابد محشر بود... داشتم چیزی که می دیدمو با
هیجان توصیف میکردم

:ایمان از پشت بهم چسبید. آهسته گفتم

میبینی چه خوشگل!؟-

:سرشو تکون داد و گفت

...اهوووم... من که تورو جای بد نمیارم-

:اینو گفت و بیشتر بهم چسبید. لبخند زدم و گفتم

...مرسی ایمان... مرسی که منو آوردی اینجا... خیلی قشنگ من عاشقش شدم-

:دستاشو دور شکم حلقه کرد و بعد آروم آروم آوردشون بالا و گفت

چیزای قشنگتری هم هست!؟-

!مثلا...!؟-

...گردنمو بوسید و اینبار دوتا سینه ام رو لمس کرد

مثلا این؟! -

:با حرص ساختگی گفتم

آخه اینجا جای شیطنت؟! حالا؟؟؟ -

:بالا تنه ام رو فشار داد و گفت

هوممم -

...اتفاقا مناسبترین جا همینجاست

:تو بغلش چرخیدم... فاصله ای بین صورتها مون نبود... لباسو بوسیدمو گفتم

الان باید یه کار کنی...؟! -

:با شیطنت گفت

که بخورمت؟! -

...نه خیر... که وسایلهارو بیاری -

:انگار که تازه یادش افتاده باشه گفت

آخ... راست گفتیاااا... باید برم وسیله رو بیارم... تو بمون من برم وسیله هارو -
.....بیارم

:با ترس دستشو گرفتم و گفتم

میخوای منو تنها بزاری!؟-

:متعجب نگام کرد

....یعنی چی؟! میرم تا ماشین و برمیگردم-

....من میترسم-

....خب باشه تو هم بیا-

:اینجوری بهتر بود... لبخند رضایتمندی زد و گفتم

...آره... اینطوری بهتر-

.بازوش رو گرفتم و دنبالش از کلبه رفتم

.یه جورایی بهش چسبیده بودمو ولش هم نمیکردم

:ایمان که دلیل اینکارم رو متوجه شده بود گفت

یاسی... خانمم اینجا نه قراره دزدی بهت حمله کنه... نه حیوونی نه گرازی... نه -

....خرسی

:چپ چپ نگاهش کردم

خب که چی!؟-

:با چشم و ابرو به دستش اشاره کرد و گفت

....دست منو از جا کندی دختر-

:مظلوم گفتم

خب چیکار کنم میترسم.... من شب باشه، صدای حیوونها بیاد میترسم... یاد فیلم -

....کلبه ی وحشت میفتم

:صورتشو خبیث کرد و گفت

...جن رو فراموش کردی... این حوالی جن و پری هم داره-

:تا اینو گفت پریدم تو بغلش... سفت و سخت گرفتمشو گفتم

وای وای وای....میترسم میترسم.....نکنه جن و روح ها بهمون حمله کنن....!؟نکنه -
.....تیکه پارمون کنن

:من از ترس می لرزیدمو اون میخندید.نیشگونی ازش گرفتمو گفتم

مرررگ....منو مسخره میکنی!؟-

....بله که میخره ات میکنم...آخه نصف شبی دری دری زیاد میگی -

من یا تو که میگی اینجا جن داره!؟ بعدشم...تو فیلم بن بست رو دیدی!؟-

:ایروهاشو بالا انداخت

....نچ ندیدم-

:با ترس آب دهنمو قورت دادمو گفتم

خیلی فیلم ترسناکی بود ایمان...دختره تمام خانوادش رو تو یه همچین مسیری از -
دست داد...یعنی یه جن همه کس و کارشو کشت...اینجا خیلی شبیه به فضای اون
.....فیلم

:چپ چپ نگاهم کرد و گفت

...باشه باشه... حالا اگه اجازه میدی من صندوق عقب ماشین رو وا کنم -

دستشو ول کردم و اون صندوق عقب رو زد بالا و وسایل رو بیرون آورد

...وسایل سبک رو من برداشتم و وسایل سنگین رو اون بعدهم باهم رفتیم داخل کلبه

یه ملحفه از کیف بیرون آوردمو روی تخت دونفره پهن کردم و با عوض کردن لباسها

نشستم رو تخت و منتظر موندم تا مسواک زدن ایمان تموم بشه و بیاد پیشم

:بالاخره اومد... پنجره رو بست... پرده رو کشید و گفت

..پنجره رو ببندم که خرسی گرازی چیزی نیادیاسمنو ببره -

:چون میدونستم داره سر به سرم میزاره چشم غره ای بهش رفتمو گفتم

...ایماااان... مرگ من اینجوری نگو -

...باشه -

:دستامو دور تنم حلقه کردم

...اینجا هوا سرده هااا -

:اومد و کنارم نشست و گفتم

....خودم برات گرمش میکنم -

:خندیدمو با شیطنت پرسیدم

تو مگه بخاری هستی!؟ -

:با حاضر جوابی گفت

....پع! خانمو باش...من بخاری سیار دارم -

:اینو گفت و به پایین تنه اش اشاره کرد....بالمشو زدم به بازوش و گفتم

....خیلی دیوونه تشریف داری تو -

....عشق تو دیوونه ام کرد دیگه -

:کنار هم دراز کشیدیم...دستشو دراز کرد و من سرمو گذاشتم رو بازوش و بعد گفتم

....کاش این کلبه کوچیک مال ما بود...کاش اصلا خونه ی ما اینجا بود -

خیلی اینجارو دوست داری!؟ -

....آره خیلی -

...قول میدم هر وقت و هر زمان که وقت آزاد داشتیم هی بیارمت این ورا-

واقعا؟-

...آره -

:لباشو بوسیدمو گفتم

....خوشحالم که دارمت-

....من بیشتر-

...اینو گفتم و محکم بغلم کرد

نیم خیز شدم و کش و قوسی به بدنم دادم... خمیازه که کشیدم دهنم اندازه ی غار

.باز موند

پاهامو از تخت آویزون کردم و سرمو خم نگه داشتم. فکر کنم هنوزم فکر میکردم تو

:خونه ام تا وقتی که ایمان از در اومد داخل... هرهر خندید و بعد گفت

عه! آنابل تو کجا اینجا کجا!؟-

سرمو که بالا آوردم انبوه موهای شلخته ام بالا رفتن... صورتتم از تشبیه گستاخانه اش

:درهم شد. دمپایی رو پرت کردم طرفش و گفتم

!انابل خودتی -

:پیرهنشو با یه تیشرت هاوایی عوض کرد و گفت

بلندشو... بلندشو که الان این حوالی و این اطراف زمین تا آسمون با دیشب فرق -

داره... تو روشنایی دیدن اینورا یه حالی میده که نگو و نپرس انگار داری تابلوی

...نقاشی میبینی... بلندشو خوابالو

!هان! ما که خونه خودمون نبودیم

ایمان که رفت بیرون با ذوقی کودکانه دویدم سمت پنجره و بازش کرد و تازه اون

... لحظه بود که دهنم اندازه غار باز موند

طبیعت پیش روم از پشت اون قاب کوچیک چنان زیبا و دل انگیز بود که به جمله ی

...ایمان ، ایمان کامل آوردم

....جوی آب... درختهای سرسبز... گلهای رنگی

....دلم میخواست مشت‌هامو ار آب زلال اون جوی آب پرکنم و بپاشم به صورتم

چون میدونستم اون حوالی جز ما کس دیگه ای نیست یه لباس نخی بلند
پوشیدم...بدون اینکه چیزی زیرش بپوشم...یه جورایی رنگش با پیرهن آستین
..کوتاه و هاوایی ایمان ست بود

...بدون بستن موهام و البته بعد از شستن دست و صورتم از در کلبه زدم بیرون
دهنم از دیدن اطرافم باز موند...قشنگ بود...خیلی قشنگ بود و زمین تا آسمون با
!اون حالت وحشی و ترسناک دیشب تفاوت داشت

!به دل مینشست و خوب هم به دل مینشست

ایمان پشت میز چوبی ایستاده بود و رو پیکنکی که کنارش بود تخم مرغ درست
...میکرد

:لبخند زنان رفتم سمتش و همونطور که دور خودم می چرخیدم گفتم

...واااای ایمااان بخدا که زیباتر از اینجا تا حالا ندیدم-

:سرشو بالا گرفت و گفت

پع! تو فکر کردی من عزیز دلمو میبرم جای بد؟! حالا بدو بیا ماچ صبحگاهی بده -

بینم

با ذوق و اشتیاق رفتم سمتش. روبه روش ایستادم و بعد خم شدمو لباسو ماچ آبداری

کردم و کنارش نشستم. دستامو زیر چونه ام گذاشتم و بعد گفتم

...فکر نکنم دیگه بتونم از اینجا دل بکنم ایمان -

خندید و گفت:

بهت چسبیده!؟-

...خیلی -

نگاهی که ترکیبی بود از شیطنت و خباثت بهم انداخت و بعد گفت

تازه هنوز اولش... به مرور دل چسبترش هم میکنیم.... خب بین چی کردم -

..برات... تخم مرغ محلی.. کره ی محلی... پنیر... مربای محلی

زبونم رو لبهام کشیدمو کف دستهامو بهم مالیدم و بعد گفتم

!به به! عجب پسر خونه داری -

یه دونه خیار سبز پرت کرد سمتم و بعد گفت

..دختره ی پررو... بخور که میخوام ببرمت جنگل گردی -

وای جون من!؟-

...جون تو-

اینو گفت و ظرف تخم مرغ رو گذاشت کنار... قسم میخورم هیچوقت هیچ صبحانه ای

...اینقدر بهم نچسبیده بود. طبیعت بکر.. هوای صاف و خنک

صبحانه رو که خوردیم رفتیم تو کلبه یه شال سرم انداختیم یه ساپورت پوشیدم چون

موقع قدم برداشتن پاهام مشخص میشدن و ایمان اینو نمی پسندید. با برداشتن

..دوربین عکاسی اومدم بیرون

دستشو گرفتمو باهم زدیم پیاده راه افتادیم. هر جای خوشگل که می رسیدیم ایمان از

....خودم و خودش عکس میگرفت

میخواستیم حسابی پیاده روی کنیم و بعد هم نهارو توی رستوران بخوریم.. از اون

! غذاهای درجه یک

.جاده خلوت بود و دقیقا همین خلوتیش قشنگ بود

باد خنک وملایمی وزیید و موهام روی صورتم پخش شدن.. ایمان

:دستشو انداخت دور گردنم... گونه امو ماچ کرد و گفت

...به این می‌گن هوا و طبیعت... به این می‌گن عشق -

دستشو که از شونه ام آویزون بود گرفتم و گفتم

دوست داری دفعه بعد سه تایی بیایم...؟! -

منظورمو نگرفت.. چشاشو تنگ کرد و پرسید

من و تو و ... سومی کی باشن!؟ -

لبخند دلبرونه ای زدم و گفتم

!من و تو دخترمون -

تو گلو خندید و گفت

!نخیر... فعلا خبری از نفر سوم نمیخوام باشه -

لب و لوچه ام آویزون شد

دوست نداری بچه دار بشیم!؟ -

رک گفت

انه -

خب واسه چی آخه!؟ -

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

واسه بچه هنوز زوده یاسی! من دلم میخواد خوشی هامو بکنیم تفریح بریم... بعدش -
سر فرصت مناسب یه لک لک ها بگییم یه بچه تپل مپل واسمون بفرستن... دلم
نمیخواد تو همه حواست بره پی بچه و دردسرهاش... اصلا تو خودت بچه ای... یه
.. بچه تپل مپل سفید

:خندیدمو گفتم

باشه موافقم -

باریک الله -

وارد جاده اصلی که شدیم یه چند ردیف مغازه و کافه سر راه بود که تصمیم گرفتیم
... بریم اونجا

خیلی شلوغ بود و هم ون های که مسافرهایی تور هارو جابه جا میکردن اونجا بودن و
... هم کلی اکیپ های دختر و پسر

تا چشمم به لواشک های آویزون از طناب افتاد یه چیزی تو گلوم بالا پایین شد. بزاق
دهنمو قورت دادم و گفتم

وای دلم !!! ایمان من از این لواشکا میخوام... میخوری برام!؟-

رد دست منو دنبال کرد و وقتی لواشکارو دید جواب داد

..پس چی که میخرم-

باهم رفتیم سمت مغازه. خیلی اون دور و اطراف شلوغ بود. دخترا و پسرها باهم میگفتن
...و میخندیدن و حسابی خوش میگذروندن

...یه اکیب هم که چهار در ماشین رو باز نگه داشته بودن و باهم می رقصیدن

!آدم فکر میکرد داره تو خیابونای کالیفرنیا قدم میرنه

با لبخند نگاهمو از شون برداشتم... ایمان رفت داخل کافه و منم رفتم سمت

لواشکهایی که مشخص بود دست سازن و محلی

آویزونشون کرده بودن که خشک بشن واز همین حالا با دیدنشون آب از لب و لوجه
....آویزون میشد

انواع طعم و مزه بود و من دلم میخواست از همشون بردارم واسه همین هی از هر
. نمونه یکی برمیداشتم

!راستش من این قدر تو داشتم که همه ی اونارو بخورم حتی درسته قورتشون بدم
لواشکارو برداشتم و با لب خندون رفتم داخل که همون موقع چشمم به ایمان و دختر
.داف و پلنگی که کنارش ایستاده بود و با عشوه حرف میزد افتاد

جلف بودن از سرو روش مبارید خنده هاش هم که دیگه هیچ...! دودول خواب رفته
!رو عین درخت سیخ میکرد

باسنش عین صندوق عقب دویست و شش عقب بود و سینه های باد کرده اش سه
...قدم جلوتر از خودش راه میرفتن

عصبی و دلخور و باقدمهای تند تند به سمتشون رفتم.ایمان داشت از یخچال

:نوشیدنی برمیداشت و دختره هم باهاش حرف میزد

پس شما اینجایی نیستین!؟-

!نه-

...ولی قیافتون خیلی آشناس..حس میکنم قبلا یه جا دیدمتون-

!شاید-

عه شما هم از این نوشیدنی‌ها دوست دارید؟! من که عاشقشونم. برای تفریح -

اومدین!؟

!بله-

گفتم بهتون نمیخوره بچه اینجا باشین... ماهم اومدیم تفریح... منظورم از ما من و -
دوتا دوست صمیمی هنگامه و طناز... اسم خودمم گندم... میتونم اسم شمارو پرسیم!؟

ایمان-

!عه ایمان! چه جالب-

عصبی و خشمگین دو سه قدم باقیمونده رو دویدم سمتشون و بعد با اخم وسطشون
:ایستادم و رو به دختره گفتم

اینکه آدم اسمش ایمان باشه کجاش جالب!؟-

:پشت چشمی نازک کرد و بعد گفت

شما!؟-

:به ایمان اشاره کردم با تشر گفتم

....زن ایشون -

تا اینو گفت ناز و اداشو غلاف کرد و بعد با برداشتن چندتا نوشابه از یخچال از اونجا

....بیرون رفت

.عصبی و پر حرص به ایمان که کاملا خونسرد و ریلکس بود نگاه کردم

کارد میزدن خونم در نمیومد...لواشکارو زدم به سینه اش و با اخم و دلخوری از اونجا

....زدم بیرون

رفتم اونور جاده رو لبه ی دیوار نیمه ساختی که عین یه حصار تا یه قسمتی از جاده

.ادامه داشت نشستم

....ذهنم رفت سمت حرفهای عمه

راست گفته بودا!!! اصلا انگار آینده رو پیش بینس کرده بود که همچی همونطور دقیق

...اتفاق افتاد

عه عه عه! دختره ی پفیوز راست راست تو چشمهای ایمان نگاه میکرد و چرند
تحویلش میداد. خوبه والا! حالا دیگه تو روز روشن با شوهر آدم لاس میزنن.... بی
!شوهری بیداد میکنه هااا

!وای

نکنه یه وقت عاقبتم مثل عاقبت دوست عمه بشه!؟

!دارم برات جناب سرگرد

...چند دقیقه بعد ایمان با چند پلاستیک خرید اومد سمتم

!دست به سینه رومو سمت دیگه ای برگردوندم تا چشمم بهش نیفته

!اومد و کنارم نشست

:تحویلش نگرفتم. خودش گفت

....یاااااااس-

:محلش نذاشتم... دوباره گفت

یاس گل من.... یاااااااسی... قهری!؟-

....هیچی نگفتم و همچنان با اخم زل زدم به یه جای دیگه...هرجایی غیر از اون

دست گذاشت رو نقطه ضعفم تا رانم کنه...رگ خوابهای منو بلدی شده بود

!لامصب!ولی نه..ایندفعه وا دادن ممنوع

لواشکارو خریدما...همه رو!میخوری؟؟؟-

بازم هیچی نگفتم.از این عصبی بودم که خوش و خرم کنار دختره ایستاده بود و

!سوالاشو تک به تک جواب میداد

!این چیزی بود که خون منو به جوش آورده بود

:پرسید

پس نمیخوری!؟؟ باوشه!خودم میخورم-

پلاستیک روی لواشک رو کشید و بعد شروع کرد خوردنش...ملچ ملوچش آب از دهن

من راه انداخته بود و من همش در تلاش بودم تا به روی خودم نیارم ولی چقدر

!!!سخت بود

!نخوری همه رو خودم میخورما-

:با عصبانیت رو کردم سمتش و گفتم

...خیلی بد و بیخیالی...خیلی! همه لواشکا مال خودت نمیخورم-

...با حالت قهر بلند شدم و دوباره رفته‌م به جای دیگه نشستم